



1 - آن حضرت هرگاه از کسی ناسزا و دشنامی می‌شنید به جایگاه‌نمازش می‌رفت و رکوع و سجود بسیار انجام می‌داد و فراوان می‌گریست و از خداوند برای کسی که دشنام و ناسزایش گفته بود، طلب‌آمزش می‌کرد. اگر دشنام‌دهنده از خویشان نزدیکش بود، با دادن پول با وی رابطه برقرار می‌کرد و به الطاف و نیکیهای خویش می‌افزود و می‌فرمود: من دوست دارم خداوند بداند که من گردنم را در برابر خویشانم فرود می‌آورم و به سوی آنان شتاب می‌جویم پیش از آنکه از من بی‌نیازی جویند.

سرورم برآستی تو چه بزرگ و شکیبیا بودی! چه روح بزرگی داشتی و سینه‌ات چه گشاده و خلق و خویبت چه نیکو بود! 2 - غلامش را در پی کاری فرستاد. زمانی گذشت و نیامد. امام در پی او روانه شد و ناگهان او را یافت که در گوشه‌ای خفته است. آن حضرت آمد و در کنار غلام نشست و شروع به باد زدنش کرد همین که غلام بیدار شد امام به او فرمود: فلانی! این چه کاری است روز و شب می‌خوابی. شب از آن تو باد و روز سهم ماست از تو!! اگر این داستان کوچک را به وضع اجتماعی آن روزگاری که با بردگان مانند حیوانات رفتار می‌شد و به مجرد اینکه خطایی از آنان سر می‌زد به باد کتک گرفته می‌شدند، اضافه کنیم به ابعاد کمال والای انسانیت در قلب بزرگ آن حضرت پی خواهیم برد.

3 - روزی آن حضرت، غلام عجمی خود را در پی حاجتی بیرون فرستاد چون غلام بازگشت نتوانست خوب به امام پاسخ گوید، زیرا کاملانی نتوانست به زبان عربی سخن بگوید، امام صادق علیه السلام به جای آنکه مطابق رسم معمول زمان خویش، بروی فریاد کند و او را از خود براند، قلب غلام را تسکین داد و نگرانی و اضطراب آن را آرام بخشید چرا که به وی گفت، تو زبانت در مانده است اما قلبت درمانده نیست.

آنگاه افزود:

"آزم و پاکدامنی و ناتوانی (ناتوانی زبان نه قلب) از ایمان است."

4 - آن حضرت خانواده خویش را از اینکه برای رسیدن به پشت بام، به جای پلکان از نردبان استفاده کنند منع کرده بود. روزی وارد خانه شد و دید یکی از کنیزانش که بچه آن حضرت را بزرگ می‌کرد بالای نردبان است و کودک هم در آغوش اوست. همین که چشم کنیز به امام افتاد ترسید! و زانوانش به لرزه درآمد و کودک از دستش فرو افتاد و مرد. امام صادق علیه السلام سیمایش دگرگونه شد و به جایگاه خویش بازگشت چون علت را جویا شدند، فرمود: من نه از مرگ بچه سیمایم دگرگونه شد بلکه از اینکه چون بر کنیز وارد شدم از من بسیار ترسید، هنگامی که امام آن کنیز ترسان و هراسان را دید به وی فرمود: تو برای خدا آزادی، تو برای خدا آزادی!!

آیا درخشش نور انسانیت را در سیمای امام مشاهده می‌کنید که چگونه به خاطر ترس يك کنیز رنگ چهره‌اش دگرگون می‌شود، اما از مرگ فرزند کوچک خویش احساس اضطراب و اندوه نمی‌کند!

5 - برخی از حاجیانی که میان مکه و مدینه رفت و آمد می‌کردند، خوابیدن در مسجد النبی صلی الله علیه وآله را بر کرایه کردن محلی برای خواب، ترجیح می‌دادند. يك بار یکی از آنان خفته بود و امام صادق در کنارش نماز می‌گزارد. چون مرد بیدار شد کیسه پولش را نیافت. ناگهان متعزّض امام که نمی‌شناختش شد و به آن حضرت گفت: تو کیسه پول مرا دزدیدی!

امام از او پرسید: چقدر پول در آن بود؟

مرد پاسخ داد: هزار دینار

امام او را به منزل خویش برد و هزار دینار به وی داد.

مرد رفت و پس از چندی کیسه پول خود را که در آن هزار دینار بود پیدا کرد. بنابراین پولی را که از امام گرفته بود، با پوزش و عذر بسیار نزد آن حضرت آورد، اما ایشان از گرفتن پول خودداری کرد و فرمود: چیزی که از دستانت بیرون آمد دیگر به سوی من بازنگردد!

مرد از نزد امام خارج شد و از مردم پرسید: این مرد کیست؟ به او گفتند: او جعفر بن محمد است. مرد گفت: چنین کسی ناگزیر باید چنین رفتاری داشته باشد! (20)